

درد دل عباس مودن

يادت مياد اون وختايي که به هوا ليس مي زدیم و سیر مي شدیم و کیف مي کردیم. مي گفتم: «توي اين هوا پر از غذاهاي جورواجوره؛ آگه زبونت مټ زبون مار باشه مي توني از ش ورداري! آره همون وختي که آفتاب مټ تيغ دشنه ي شمر، پوستمون را مي کند و شب ها روي پشت بون بالا، از زور درد سوختگي گرده مون نمي تونستيم به آسمون نگاه کنيم و مجبور بوديم گوشه ي خنک بالش را گاز بزنيم. راستي، بون بالا يادته؟ گفتم: «چن تا پله اوميدم بالا؟» گفتم: «بيست و پنج تايي مي شه.»

گفتم: «اينجا چقدر نزديك خداس!»

گنبد سبزقبا را ديگه حتمي يادته؛ گنبدي که از سقف آسمون، واسه مون بلند تر و بزرگ تر بود! واسه اين که چشمون کوچيک بود، دنيا را بزرگ مي ديديم! حيف، که کریم پول نداشت خونه را تعميرش کنه و مجبور شد بفروشه به سبزقبا تا مریداش خرابش کنن! آخه مي ترسيد سقاي بلندش خراب بشه و سر مردم. سقف اتاقاش قدر آرزهاي بابام بود و به آسمون مي زد. باغ سبز قبا يادته؟ اون روز وسط ظهر، با محمود طوطي و عباس شلغمي، از ديوار گلپش پريدیم توش تا درخت هاي آلوچه اش را لخت کنيم. دزدي از باغ سبزقبا چه صفايي داشت. باغبونش يادت هس، رجب کلافه را مي گم؛ مي گفتم: «من همیشه مي ترسم: از خدا مي رسم.» ترس از خدا باعث شده بود که همیشه يه باغبون باقي بمونه و نياد توي شهر زندگي کنه. مي گفتم: «ميون مردم بودن آدم را خراب مي کنه. باعث مي شه تا از ياد خدا غافل بمونيم.» دنبالمون مي کرد اما دلش نيمومد گرفتارمون کنه و به مون فرصت مي داد تا فرار کنيم! آدما عوض شدن. پيرمرداي بيسوادي که از افلاطون و سقراط و يا چه مي دونم، سهروردي کلمات قصار مي گفتن تا نصيحت کرده باشن. ننه هام ننه هاي قدیم. خشت مالي مي کردن کمک مرداشون و سرشب لالايي مي گفتن بالاي

نعش خسته مون تا خواب به چشمون شيرين بشه. خشمالي و لالايي! تنبلایي کلاس، اونايي که ميز آخر اون ته ته

مي نشستن. لات و لوتاي کلاس همونايي که ناظم مدرسه مي ترسيد نکنه ماشينش را يواشکي تيغ بندازن! وقتي يه خورده خوشي مي زد زیر دلمون من مي ترسيدم؛ چون مي دونستم بعد از خنديدن بايستي گريه مي کردم. غم خودش ميومد سراقم. هنوز که هنوزه وقتي از روزگار خوشم مياد، بعدش مي ترسم! روانشناسا توي کتاباشون مي گن اين جور حالتا مال آدماي دپرس! به همین خاطر گاهي اوقات باز هم مي ترسم واسه کسي خودم را تعريف کنم. مي ترسم به م بگن تو افسرده اي و فقط بلدي غصه بخوري. به جاي غصه خوردن باس بري فکر نون کني که خربزه ي آب شده هم ديگه گيرت نمياد. نون! آخ گفتم نون؛ به کل يادم رفته بود. صبي، ننه ام گفته بود برم از بقالي سر کوچه مون نون بخرم. باس برم. قبلن، تنور داشت وسط حياط و خودش نون مي پخت. اما از وقتي که نمي تونه سرپا وايسه تنور را خراب کرده و توش خاطره هاي قديمش را انبار کرده. وختي دلش مي گيره ميره وسط تاريکي اون مي شينه و با خاطره هاش ور مي ره. مي گه: «وقتي ميام اينجا بوي نون تازه به دماغم مي خوره؛ نوني که خودم اونوقتا مي پختم.»

خدا بیامرز بابام که باروبندیش را بست و رفت به سفر آخرت ، من شدم نون بیار خونه ! حالا بایس منتظر بشینه تا واسه ش نون بسته بندی از بقالی سر کوچه مون که حالا سوپرمارکت شده بخرم و ببرم خونه ! آ خدا ، دیگه نذار بیشتر از این واسه ات بگم . می ترسم تو هم یکی از همین روزایی که همین نزدیکاس به م بگی ، خل شدم . اما خیالی نیس . تو هم، بر سر همه .

فروردین 84*****